

سند خط خانی

الایمان است که اولی و اولی و اولی
که عشق است آن خود اولی و اولی

بوی ناز که خصلت از هر کس است
زبان جعد شکست خون افتاد در

یکی سستی ده زین کن که بر مغز گوید
که است نیک بخت بود ز راه چشم

در او مجلس خوابان چه جای عشق
چرخ ز یاد عباد که بر بندگی

بیم کارم ز خود کانی بنی کشند
نهانی که ماند از آری کوه

شب تاریک هم صبح کرد از صحن
کجا دانند حال سبکباران

حضور گریه می خوانی از غایب خوش خط
تغی تا من بودی در دوا

۲۳۰۰۰۰۰۰۰۰۰
۸۸۸۱



سوی سر کشور ز ما شیر زمان و روزگار
چون سفر کردم مرانیت همین بود از وطن
از برای نیت پابوست از مشرق زمین
خوش بود نظاره کیتی و دیدن در جهان
مانده با خلق جهان ای دل کبیتی از قیام
تا یکی کوی سخن از رفته و آینده رسم
حضرت سلطان سلیمان خسرو کیتی استان
چون برون آیم ز وصف ذات او زانو که
ز آنکه داری سیرت صدیق اکبر در جهان

در جهان کستم بی سر کشته و بی اختیار
تا رسم در خدمت ای شهریار کامکار
ادم کشور کبشور تا حد و این دیار
سر زمان جای دگر از کردش ییل و نهار
در جهان کر دیدن از اهل طریقت یا دکار
وصف شد بر کوی دیگر آن منجهار اگدار
وارث ملک جهان و صاحب عنبر و وقار
جانشین حضرت پغمبر پروردگار
شیرب و بطی ترا داد از محظمت کردگار

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
صیبت

صیبت فاروق اعظم این زمان در ذات است
خطبه بر نامت بود در مسجد بیت الحرام
قصه محمود غازی و حدیث صومناست
خسروان شرق و غرب و جمله شاهان و پسر
پیش ازین بهرام اگر چه ساخت بهر خوشن
این زمان بهرام اگر بودی ز منت او نگوش
فی المثل غفا اگر باشد درین دور و زمان
تا شود پنهان ز بیم تیغ تو بد خواه تو
این زمان که در جهان می بود مار و نر کشید
طاق کپسری که بود چون طاق نصرت در جهان
خسرو از لطف احسان تو باشد بر دوام
می شنیدم در بحر کاهان ز سوی خاقان
چونکه بشنیدم من ای دل آن حدیث دلپذیر

در طریق عدل و داد در رسوم روزگار
این شرف با کس نبوده غیر اصحاب کبار
پشت ای خسرو نیاید در حساب کار و بار
میکشند از بهر پابوست همیشه افتخار
در درون منت نظر منت تحت زرنگار
کشتی از انصاف خود در پیش تخت شمسار
پیش شایسته بود چون صحره روزگار
بسجوخیم و بسازد جای خود در زیر غار
رشد خود سر کر نمیکرد او بکیتی آشکار
شد بقصر او قوری در زمان اقتدار
برک عیش در دامن اندان فقیر و لنگار
ذکر خیر شهریار کام بخش کامکار
در زمان مشغول کستم در دعای شهریار

صوفیانه

صوفیانه

ان برای قدرت ذات خداوند قدیم	تا کوکب باشد ای دل در ملک آلات کار
تا رساند رحمت خود بر پری و آدمی	خالق روزی رسان و نقش بند نو بهار
کشور و ملکش بود امن و امان از عدل او	مرکز دولت مثال نقطه قطب استوار
عسکری سر جا که باشد در دعای خیر تو	روز و شب مشغول باشد خسر وانی اختیار
شرح سودای تیان شد سخن کامل ما	کشور خلیل خیال همه خوبان دل ما
در کاف من شنید از وجود و هوشش	از شکر خنده او حل شود این مشکل ما
از می ناب و ز آسنگ رباب ای ساقی	گرم شد مجلس و آراسته شد محفل ما
این زمان در سخن آن نادره گفتار منم	که دل اهل خرد شد ز سخن مایل ما
عسکری رفت خود از صومعه گردیم بدون	تا سر کوی حسرات باشد منزل ما
بده ساقی می گزوی سزاید شوق مخلصها	که از دور قبح باشد دوی همه مشکلمها
چو مشکلمها فتد با عاشقان از عشق آن دلبر	ز قلاب سوز نقش کشاید بند مشکلمها

مندا صفا...
 ادا با...
 که عشق...
 بیوی ناز...
 ز تاب...
 بی ستم...
 کوسالک...
 مراد...
 جس...
 همه...
 نهان...
 شب...
 کجا...
 صبر...
 فتح...

زسی

زسی طالع مسعود شو و مقصود با موجود	که از تدبیر کشتی بان رسد کشتی بساطها
ز فریاد ستم دیده بکستی تا بود نامی	بگو به پستون باشد نشان او بمشتر لها
نماند نشا ادراک جو با شنی بگری غمناک	بنوشش آن می که از شوقش بدون آردم از
بنابر جلوه نمودی ز دل سبری یارا	فدای ناز تو کردم نعیم دنیا را
بگر باده و معشوق و گلشن و باغشم	که نیت نیت بودن بخانقسه ما را
کسی که ترک علائق کند بطور مسیح	به پیش چشم نیارد سپهر خضر ارا
بوقت لاله غنیمت شمار با یاران	کنار پشه و جام شراب و صحرار ارا
چو در صفات خطش عسکری شدی عاجز	بخط نوح کشیدی حروف انشا را
بگودرخ زردم ز ستمک اغیار است	ترا خیل دکوده ز غوغای زار است
ز بچراش چو شتاقان تپی کردند قابها	گر تا بخشد حیات تو تکلم کرد از لبها
اگر از کیمیا خواهد که سازد کپس زر خالص	اگر اسپیر او نبود جکار آید ز قابها
نیم کرد و زای دلبر ز حشرت بیدل عکین	رو در روزم بدین محنت بگویم از غم شبها

مندا صفا...
 افروز...
 مندا صفا...
 عکس...
 ای...
 سر...
 خندان...
 کاید...
 بر...
 ای...
 ز...
 که...
 شب...
 خود...

می آید
زال اثر آنرا در حنف

بود مکتب رو آن نه بدان حسن جهان افروز	بناز و دلبری کرد و سستی آمو ز مکتبها
سحر که عیبری ای دل بگوی می فروشان رفت	جوشد بصحبت رندان موافق دید مشربها
میکند دلبر جز از خنده پنهان مرا	می نماید از تبسم غنچه خندان مرا
ور دل آید با چشم و رنگ رخسار و خورش	از عنترال مرغزار و لاله و ریجان مرا
چونکه می در زم همیشه عشق پاک اندر جهان	کس نپرسد در ز خضر از طاعت عصیان مرا
از سر کوی تو من آتشک ز قن کی کنم	که بخوابد در بهشت ای دل با رضوان مرا
میکند از کت پسر امن یوسف خبر	چون رسد به سبب از جانب کفان مرا
بس بود کج خضر ابات و حریم می فروش	که نباشد عسکری ز کار کون ایوان مرا
ساقیا از می لبالب کرد می پچانه را	با برون آری ز غنم کبدم من دیوانه را
در دلم دایم خیال حسن نه رویان بود	ز آنکه باشد کج پنهان گوشه ویرانه را
بنده پیر خراباتم که از احسان خویش	کوزاند از حریم کوی خود پچانه را

بنده

بنده خواب خوش آن دلبرم کو وقت صبح	وا کند با صد کرشمه ز کس پستانه را
میشوم فارغ ز قید سر چه غیر عشق اوست	چون بوسینم کیزمان رخساره جانانه را
خاک کوی می فروشان تو تیا حی چشم ماست	زان سبب ای عسکری مسکن کنم میخانه را
ای پری رخپار خود با ما نما	کز غمت مستیم بی برک و نوا
از غم ابر بهاری در جبین	میشود رخپار کلها با صفا
باده خورون در حریم بوستان	خوشش بود با دلبران نه لقا
مسجوح کوی آن پری رو کی بود	قصه حرور و روضه رضوان با
کو کب بختم بعشق و لبران	اندرین دیر کهن شد رسنما
عسکری سر دم ز روی صد نیاز	با سگ کوی تو دارد اتجا
کو کب بخت من از عشق تو میمون با دا	و مبدم هر رخت بر دم استرون با دا
چون ببحر ابرو دناقه لیلی ای دل	گذرا و سوی منزل که محبتون با دا

سر نهالی که بر آید ز کاپستان حیات	آن نهال آن فتد پر جلوه موزون بادا
جو که صحرانشود از لاله زکین خوش رنگ	بی گل روی تو آن ساعت پر چرخون بادا
عسکری جو که ز حیرت دل نکین دارا	اشک او در غم بجران تو چون بادا
بگذشت سیم سحری سوی جنبها	بشکفت از و غنچه کلها و پستهها
تا گوش کنی سوی سخنها دل آویز	گفتیم ز او صاف تو صد گونه سخنها
بشکفت گل دلاله دمید از طرف باغ	بس نیک بود وقت جنبین طوف جنبها
گشتند جدا اهل وفا با دل نمکین	از بهر طواف سر کوبیت ز وطنها
از زلف گره کن بر رخ خویش نگارا	ز آن رو که بوبندند بگذشته جنبها
عمریت که تا عسکری ای شوخ جو جنبون	تو کرده ز حیران تو در بادیه جنبها
در کوی دیر ارجا شود ای دل کسی فرزانه را	سازد بچشمش تو تیا خاک در میخانه را
در ملک عالم کی بود ای دل بهای وصل او	قیمت نباشد در جهان آن کو سر کدانه را

پرسید

پرسید از من آن پری در دل چه داری گفتش	تو و بخر کنج غمت حبیبی دگر ویرانه را
صحن چمن کلها خوشست معشوق من آن شوست	حال و خطش بس دل کش است ساقی بد بهیانه را
در خاطر ارفیضی رسد از وصل او در سینه	من دل کنم از صومعه مسکن کنم میخانه را
از منع عشق آن پری ناصح مگو دیگر بما	شوق جانش یافته کی بشنود افسانه را
گر عسکری عاشق شدی فرزانی دعوی کن	دیوانه سازد عشق او صد عاقل و فرزانه را
زان ساعت پری ده ساقی دگری بر ما	کز باد دوشینه مانده اثری بر ما
در خلد برین ای نه چون روی تو گل شکفت	ای تازه گل جنت احسن نظری بر ما
ای دلبر میخانه از گوشه امی خانه	داروی من چنانک در ده قدری بر ما
از بوی خوشت فیضی آمد بمشام جان	آن فیض عبیر آینه آمد سحری بر ما
فرخنده زمانی بود ای عسکری آن ساعت	کز ماه دل انسر و زم آمد خبری بر ما
چهره خود در انما ای گل رعنا ی ما	از تو بود این قدر حسین تمنای ما

زلف خورشید عسبرین خال و خط مسک چین	وز غم آن تیز شد آتش سودای ما
یاد نیاید مرار و صغر خلد برین	پر سر کوی بنان و ریشود جای ما
تا که بود در جهان از من بیدل نشان	مست تمنای او در دل شیدای ما
به بودای عپکری از همه عالم مرا	پر می صاف ار شود جام مصفای ما

مظهر صبح آیه است آن رخ چون آفتاب	بر دل با پکان سر و رخ آن جمال افکنده تاب
چون نقاب افتد برویت میشود پایل ز ما	پرده افکن از رخت تا مه بر آید از نقاب
کلشن من گشت زار و عیش کاسم پای پید	ساعت من از سفال و نغمه من از رباب
این که می سپنم ترا از بخت من باور کجاست	یا جنیا هست در نظر یا آنکه می بنم خجواب
گر رسد از گردش دوران ملال صبر کن	زانکه کاری بر نیاید ای خردمند از شتاب
چون روان سازم با طراف جهان اشعار خود	سر که شاعر باشد ای دل عاجز آید در جواب

عسکری تا کی بکویی وصف کوثر پیش ما
پیش رندان به بود از حوص کوثر این براب

نمود سروسهی در جمن بسی زیباست
حدیث من بدل سحت او کند کاری
جو کل ز خارستم زخم کرد بلب را
ز قرب او بشود شوق من منزون مردم
بنوش باد که شب رفت وصیحت آخر شد
ز قبر اهل وفا این ندا بگو شش آمد
جو کیم وجه نویسم ز وصف دلبر خویش
کسی که دل بس زلف یار در بندد
همیشه و همه جا کار عپکری ای دل

خیال ابروی آن نه درون دیده ماست
نشان تربت سرها دگر چه بید انیت
ز عشق روی تو ای سر و قد نمیدانم

مثال قامت جانان دخت خضراست
که ز چشم تیشه فرهاد و زینت خارا است
نشان خون وی اکنون ز دامنش بیداست
نشاط و امتق شیدا تقرب عذراست
صغیر مرغ سحر که ز سر طرف بر خاست
که رشک کلشن فردوس از حسیره ماست
ظریف طبع و کل اندام و جهره اش زیباست
مکان مرغ دل وی با شیبان سماست
کشیدن می رنگین و طوف میکده ماست

مثال صورت محراب و شکل قبله ماست
و لیک صورت شیرین نشانه زیباست
که عقل و موشش کج رفت و خورد و خواب

جمال یارندارد نظیر در خوبی	سرشت او همگی پر لطافت و زیباست
ز حسرت سخنم بود که طوطی را	در دیده نوک زبانش جودانه خرم است
بنظم خویش کند عیگری بسی انشا	که شهرت سخنش از لطافت انشاست
زیب خاک تربت من لاله صحرایست	پر ده قشرم غبار کوی آن رعناست
تا بیا و آید ترا سرکشگان کوی یار	کرد باد از سر طرف در دامن صحرایست
بادل سوزان تن محب روح من با بل شیده	پر ده فانوس از پیر این کیست
در میان عشقا زان زیر جبین نیکون	با جمال خوب رویان عشق پاک ما بس است
ای عزیز خوب رویان در زمان چمن تو	سوره یوسف همیشه در کس کتبهاست
از برای عیگری ای دل کوی آن پری	پسند زیبا نباشد خشت زیر پا بس است
یار بدخشی لقب سرد کل اندام ماست	چون لب میگون او لعل بدخشان کجاست
این شوق لاله کون وقت نشاط و طرب	در فلک شیشه رنگ با ده کلفام است

چونکه

چونکه شدم دلبر عاشق رخسار تو	خاک کف پای تو در نظرم تو تیاست
خاک نشین درت از غم محبران تو	منظر جرعه از می تلخ فناست
تا شده ام ای پری ساکن در گاه تو	باسک کوی تو ام بر نفسی ما جرات
عسکری ای دلبران بادل غمگین خویش	از دل و جان بمنشین باسک کوی شماست
در دل خار اخل جگر کون بسته است	بادل سنگ از غم لعل بت خون بسته است
آن پری چشمی که دارد در دل پر خم خود	از سخن کردن بمن آن لعل میگون بسته است
با همه خوبان عالم در طریق دلبری	راه دعوی آن پری در رنج مسکون بسته است
کی تواند دل برون شد از خط مشکین او	خون ما را از آن خط او با نسون بسته است
آن نه کل زارست سبزه بلکه در روی زمین	دست قدرت پردهای سبز گلگون بسته است
در غم عشق تو ای سردی سهی قدر و زکا	آنچه دید از عسکری بر نام مجنون بسته است
در وفا ای نه سکت بهتر از اهل عالم است	هر که را بنود و فاکو با که از سک کمتر است

در فراق قامت موزون آن سروسهی	حاصل من محنت و محصول من در عسرت
مانده ام دور از سر کوشش بصدانده غم	دوری از جنت بمن ای دل مراش از ادبست
خانه مجنون شیدا در بیابان فنا	از برای محنت حشران پلاس گشت
فارغست از جمله عالم دل عنکین او	عسکری تا خسروی آزادگان عالمست

ندید لاله بقای بی جهان فانی را	نهاد بر دل خود داغهای منخی را
ز برک کل که صبار ریخت در نوازی	بر و بیایغ و بوبین نسیمهای مانی را
مکز قصه مانی و کار و پیشه او	که دید صورت ظامر نیافت معنی را
مگر بگوشه کاشن ز اعتدال هوا	گشاد غنچه کل جیب ارغوانی را
جو عسکری بکند میل خوردن باوه	شراب ناب نیاشد بیار در دردی را

ترک عشق آن کل رخساره کردن مشکست	در غم حشران آن مه جاره کردن مشکست
حاش لله که سر کوبیت روم جانی کرد	پس کن کوی ترا آواره کردن مشکست

دل که

دل که شد صد پاره در بجران آن سروسهی	جاره کار دل پاره کردن مشکست
کوکن در سنگ خاره صورت شیرین کشید	صورت شیرین بسنگ خاره کردن مشکست
سرجه مست از نیک بد باشد ز تاثیر قضا	این گمان از کوکب سیاره کردن مشکست
عسکری در سوسوی آن مه کی توان دید از حجاب	بیکر خورشید را نظاره کردن مشکست

مهر خطه زمپستی بمن ای مه چه عتابست	بر مست گرفتگی نبود عالم است
از باده نسج جوی و قبح از کف ساقی	می نوشش و جهان بخشش که ایام شب است
از خلق جهان چپسته دلا زوجه تمنا	و ابستکی خپسته دلان با دونه است
اسرار خرابات نهان از نظر راست	چون صورت دلداری که در زیر نقاب است
چون عسکری امروز که پیستم ز می ناب	مقصود من از جهان جمله جام شراب است

صدا گفتیم چشم او را بنده در وقت صفات	این صفت نبود بغیر چشم او در هیچ ذات
تا که از روی محبت در تکلم آمدی	لذت لعل لبست ای مه ندیدم در نبات

آتشین گوید روان پاک جامی زین سخن	گر رو و این گفت من جانب ملک سرات
میشود و ما را حیات جاو و ان از لعل او	زان سبب از کس نپرسم قصه آب حیات
تا که شد پر خون دلم در بحر ادای عسکری	میرود از چشم من در بحر ادای فرات

عاشق غمخیزه تا خاک ره جانان است	کوشش بگرفته که در ویشی در دیشان است
پنجو حسن تو کسی یاد ندارد ای مه	تا که در عرصه عالم صفت خوبانست
چه عجب کر شود از عکس جمالت پر نور	ترتبت عاشق مسکین که بره کیسانست
تا گرفتار شدی در غم آن سرو سهی	اشک پر خون تو بحر سیت که بی باستانست
زان سبب هست مرا آه بسوز و بکد از	آتش نیست که در سینه من پنهانست
یارب از سینه من بسوز غمش کم نشود	زانکه در محنت من در دو غمش در مانست
عسکری چون تو کفستی صفت روی گو	سخن خوب تو زانروست که بی نقصانست

گر چه باغ خلد جامی دلکشایی بوده است	بهتر از گوی تو نتوان گفت جایبی بوده است
-------------------------------------	---

زاهد خلوت نشین در میانرا دید گفت	بی تکلف کوشه میخانه جایبی بوده است
بر سریر حسن و ناز و در سر کوی نیاز	نه جو تو شاهی و نه چون من کدایی بوده است
زاهدی اندر لباس فقر خود را می نمود	چون نظر کردم بجالاش خود بجالی بوده است
عسکری رستم به پیر میکره گفتتم باو	کوشه میخانه ات دار الشفایبی بوده است

آن نه کل غنچه ست که با صبا افتاده است	کز دل پر خون پیکان جدا افتاده است
در شب عیب از شفق در ماه تو افکن نظر	جام زرین را نگر گز می جدا افتاده است
در جمال خوبرویان خط و خال دلفریب	خوش کاپتا نیست اما بی بقا افتاده است
مستم فارغ شده در می گشتی از جام جم	تا سفال میکره در دست ما افتاده است
بی لب لعلت صراحی دمیدم خون میکره است	زان سبب قالب تهی کرده زپاده است
مایکروزه نباشد چون خم ابروی او	زانکه ابروی نکار من دو تا افتاده است

در کاپتاها ز سوز بلبلان امی پیکری
در پیر طادیس نگره داغها افتاده است

طاس فلک ساقیا جام کون منست	باده از دخواستن این زجون منست
روز قیامت شود گرمی خورشید پیش	گرمی آن شعله سوز درون منست
شوق جمال رخت شعله بجایم نکند	سر بزخم در جهان وقت حسون منست
تا که شدم مبتلا در غم سحران او	کاسه چشم ز غم غرقه بخون منست
گر بکشد عسکری یار مرا از پیستم	کشته شدن پیش او کار زبون منست

کلخاری که حدیثش جان پر غم داد و است	مثل روی او کلی در گلشن خوبی کجاست
ای نگار دلیر با ای آفتاب مهوشان	بی سروغ روی تو در آسمان به بی ضیاست
چون ز غفلت چشم خود بر لعل او بنهادم	گر بریزد خون من از خنجر مرکان رواست
گر غمی گیرد ز رشک روی او خورشید خون	این نشانیهای خون بردامن کردن چراست
از خط مشکین و از روی جوهر آن ترک شوخ	گر کند دعوی بگشش دعوی او از خطاست
بهر قتل عاشقان قدش کوهی میدهد	از برای قتل مجروحان کوهی کرده است
عسکری دانی که ماه نو و تا از بهر حیست	ماه نواز رشک ابروی نگار من دو تاست

دو ششم

دو ششم آمد ز فلک مژده که ای باد پرست	از خرابات معان در حرم خاص پرست
چون ز ما باز رود بلبیل قدسی با او	در سر کنگر افلاک بود جای نشست
بارخت خوب نماید خط مشکین ای یار	باب لعل تو ای به خط یا قوت خوشست
دو پیلانند دو ابرو برخت ای به من	این که بنمود ز یک به دو پمال این عجیبت
تا که ماندم ز غمت رشته تیغ ز کف	در خرابات معان عاشقم و باد پرست
ز آنکه بار روی تو مانده انور ای یار	عسکری کشته ز یاد رخ تو ماه پرست

صد گره از سوز لافش بدلم افتاد دست	او ز قلاب محبت گرمی کشا دست
تا از آن دم که جمال تو بخوبی دم زد	ملک خوبی ز رخت ای به من آباد دست
جرعه از می وصلت بده ای ماه لقا	ز آنکه با غر و صلت دل ما معاد دست
سایه بید و می ناب و کنار گلزار	از کف یار بگش می که جهان بر باد دست

عسکری با دل نکلین خرابات افتاد
ناصیخ کن ز آنکه جهان افتاد دست

جان بقید مستلا دل رام اوست	ز آنکه آن زلف محسب دادم اوست
پستی گو در جهان تا شیر کرد	مستی چشم سیه بادام اوست
ز آنکه از لعاش بنجند آب خضر	ز آنکه از جان خوشترست انعام اوست
همچو یوسف کو بختی شد مثل	این زمان در خوب رویی نام اوست
عسکری نادر و بخاطر جام جم	ز آنکه اوست مدام از جام اوست
امر و زکمه در سر موس جام شراب است	داریم سبویی که پر از بادیه تابست
رخسار تو چون ماه تمامست بخوبی	آن زلف بر خسار تو مانند سخا است
زان حال سیه زان خط مسکین رقمی دل	حال دل عشاق ستم دیده خرابست
آن قطره خوب بر رخ آن سرد کل اندام	در پیش من غم زده بهتر ز کلابست
کی صاف بود سبوح سخنها من ای دل	در بر ک کل از شب نم اگر قطره آبست
از بادیه بشویم همه اعضای خود ای دل	چون پرورشش ذات من از لای شربت
از بحر خط و عارض تو عاشق مسکین	خط بر سر ایام کشد عین صوابست

کر بادیه

کر بادیه کشتی عسکری از دست نگاری	این کار تو در مذنب ما عین صوابست
توت جان بیدلان از لعل کوسر اوست	قبیله اهل نیاز از دل کل رخسار اوست
میشود افترون جیاتم مردم از لعلش	ز آنکه چون انفاس عیسی سر نفس گفتار اوست
تا که گلگون شد زمی رخساره آن دلبر با	شعله خورشید با آن پر تو رخسار اوست
می نماید چون سپاسل زلف آن مه در نظر	ز آنکه مانند سلاسل زلف عنبر بار اوست
عسکری خواهد گرفتن در سخن ملک عرب	ز آنکه مشهور عجم اکنون همه گفتار اوست
فغان کنان همه شب عاشق تو بیدار است	از آنکه باسک گویت بهمدی یار است
سبب جرات سیه خانگی میان عرب	ز بهر ماتم مجنون بی کس زار است
حرم کلشن و در کف شراب کلناری	شقایق و کل ریجان و یاسمن زار است
بپیستون چه عجب کرد عشم وطن سازد	کسی که در عشم بجران جو من گرفتار است
زمین ز لطف هوا سبز و عنبر آمیز است	فک ز رنگ شفق صبح و شام کلنار است

تقح گرفته بکف ز کس همی گوید	که وصل دختر ز در حرم کلز است
بیکری ز لب لعلت ای پری پیکر	تکلمی تو کردی ز کات دیدار است
چون شود اطراف گردون در سحر کاهان ^{سفید}	طره شب میشود از گردش دوران ^{سفید}
در دمان غنچه بگر در سحر که ژاله را	تا نماید چون کهر از حقه مرجان سفید
میکند روشن جهان خورشید تابان در سحر	تا از سازد سپهر نیگون و امان سفید
چونکه کردی قسمت ای نه مامه مهر و وفا	کاهندی دادی مرا کوب و تا پایان ^{سفید}
ای درینا گردیا ر مصر نامد مرده	تا بشد جثمان یعقوب از نه کنعان سفید
خوش نماید عسکری وقت تماشا در نظر	در سواد خط مشکین چهره خوبان ^{سفید}
عاشقان تا دیده روشن منور کرده اند	خانه چشم از جمال او مصور کرده اند
تا نماید از تک زلفت رخت مانند گل	حلقه زلف ترا زانو مدور کرده اند
پیش من بنود به از کاشانه سپهر مخان	آنکه در جنت صفات قصر و منظر کرده اند

باکل

باکل رعنا که کن در حرم بوستان	باوه کلگون درون کاسه زر کرده اند
تا که گردم سجده در پیش تو ای سروسی	نام ما را در سر کوی تو کافر کرده اند
دلبران سر و قد سجون تدروی خوش خرام	از لباس دلبری با خویش زیور کرده اند
می کشان ای دل طواف گوشه میخانه را	با طواف خانه کعبه برابر کرده اند
از دو چشم و لعل آن سروسی قد از ازل	از برای عسکری بادام و شکر کرده اند
اگر رقیب تو ای نه بمن چشم وارد	که ای کوی ز سک آشنا چه غم دارد
بلام زلف ترا تا که کرده ام نسبت	ز قد و زلف و دمانت دلم الم دارد
بنای طاق ملک استوار کی باشد	جو طاق ابروی خوبان بوپین که خم دارد
عزیز مصر تو بی ای پری که در خوبی	ز مانده چون تو غم نریزی بد سر کم دارد
منم کبشور غم همچو عسکری ای دل	سکندر می که تمنای جام جم دارد
هر که در صحن جبین ساعت ز کس نکرد	منتی از قند زرد که ای دل نبرد

در صفاروی تو باشد جو به کنخانی	کو عزیز که با سباب جهانت بخرد
در لب جوی بماند از غشم او سرو سهی	توانست بیکپای که از جو کزرد
ای صبار و در بر و جانب محزون بگو	جان شیرین بسر تربت لیلی سپرد
بر لب لعل تو ای یار خریدار منم	مر متاع که لطیفست مبصر بشرد
عسکری از حشر یار نیاید اثری	ممکنات همه عالم جو کسی درنگرد

آن جفا جو از من عکین نمیدانم چه دید	گر من شیدا رمید و بار قیسمان آمد
دلبر ابا ما سخن گوی و ز ما بشنو سخن	ز آنکه بس نیکو بود با دلبران گفت و شنید
راست گو با ما که حوری یاری ای دلبر با	کین لطافت بیجکس در شکل انسانی ندید
غنچه نورس ز دل تنگی تنگ آمد که	جیب خود را تا بدامن در حشر کاهان دید
صبرم در محنت بحبران آن سرو سهی	ناله و افغان من بر دامن کردون رسید
در خیال آن دو ابرو در تن محسوس خویش	سر کجا ناخن ز دم شکل بلال آمد دید
عسکری چون دید در مکتوب آن سرو سهی	در کنار خط ز اشک لاله کون جدول کشید

امروز

امروز از احسان خود ای شوخ خردمند	بخرام بسوی من شیدا قد می جنبند
در پیش من غم زده ای شوخ جفا جو	شیرین بود مسجولبت لذت کل قند
تا زلف تو غایب بود از چشم خلائی	بر زلف خود ای شوخ جفا جوی کرده بند
اسرار غم عشق خود ای شوخ زمین جوی	کنج دو جهان جوی ز درویش خردمند
زاهد بدعا خواسته انجیر ز جنت	مانده طفلی که به بستان شده حسد
ای عسکری از نیک و بد خلق حکوی	تا روز ابد لب زید و نیک و شر و بند

خطی که طرف کاپستان عارضش نمود	بنفشه کرد سمن در عذار تو افروود
ولا بسوخت جو پر وانه جان غم دیده	بجلسی که رخ یار شمع محفل بود
بود ای غم بحبران ای کل نورس	لطیغه ایست و صالت بجان مانوش شود
اگر ز اهل و فایسی بجان و دل بشنو	بگفتی که معلم حدیث او شر بود
پی نظاره اهل نظر سپهر بلند	مثال ابروی خوبان ز ماه نوب نمود
درین صحیفه و لا صانع رخ خوبان	لطافت خط خوبان بگلک صنع نمود

بحسن و خلق تو یی ای پری بمنزل ایاز
ز عشق عارض تو عسکریت چون محمود

سر که خم ابروی تو ام در نظر آید
ای باد صبا طره شمشاد کوه زن
سر کس که شهیدت ز تیغ تو نگارا
چون گلشن بیل شود از حادثه ویران
پامال شود عاشق مسکین ز حوادث
کویند مرد در سر کوشش بر و من
سر روز بعد شوق و طرب عپکری ای دل

تیری ز کمان تو مرا در جگر آید
تا فاخته صبح بفریاد در آید
از خاک بخون جگر آغشته بر آید
افسوس پس که در منزل او جغد در آید
سر کاه که ایام وصالت بر آید
صد جو در و جفا بر من ازین رهگذر آید
در خدمت آن شوخ بتلج و کمر آید

با درد و غم عشقت سر خسته که مدم شد
ظقی بفعان آمد تا طره بر رخ کردی
باروی نگار من میگرد و قمر دعوی
آز بجزیم وصل ره یافت و محرم شد
داکیر ز رخ طره کار همه در هم شد
یکجند شبی بگذشت آن دعوی او کم شد

این عاشق

این عاشق غم دیده تا دید میانت را
میجو است و لم پر خون اشکم جو رخس کلگون
ای عسکری از بجزش از اشک کمر بارم

لفت بخیالت کرد و از پسته ز عالم شد
بر باد لب لعش آن هم شد و این هم شد
سر قطره که بیداشد آن قطره زم زم شد

دل و دینم ز عشقتش رفت بر باد
خوش آن عاشق که او در شام غربت
نگارفته انگیز جفا جوی
چگونه بی جالت صبر و رزم
من از عشق تو گشتم بیدل و دین
چگونه جان بر دبی مهر آن

ز لعش غنچه امید نکشاد
ز بجز آن بت کلچهره جان داد
شهنشاهی که کارست بیداد
نهال صبر من کندی ز بنیاد
ز عشقت ای گل نور پسته فریاد
بهرش عسکری چون گشت معناد

خاطرم فارغ ز قید اشک و کشور بود
یکزمان ای دل نباشم بی وی و معشوق هم

ز آنکه شهر پستان عشق او مرا در خور بود
قسمت من از ازل باشا بد و عاشق بود

چون در آید آن پری در جلوه کردن آن زمان	به زشمتش دو صحنه بر قد آن دلبر بود
در بیاض حیره کلگون آن سر و سهی	خط مشکین بهر قتل عاشقان محض بود
سوحته لبیل ز آتش عشق کل ای دل چمن	زان سبب رنگش بمثل رنگ خاکستر بود
چون بنوشم باده ای دل در خرابات معان	در سبوی می فروشان باده کوتر بود
عسکری تا در حریم می فروشان شد مقیم	در خرابات معان از جا کران کستر بود

خط خضر انا بگرد لعل آن موش دمید	خضر کویا در کنار چشمه حیوان رسید
کس نمیداند بکبکبستی ای پری و شکر ازل	صورت روی ترا نقاش فطرت چون کشید
شد رقیب از دیدن رخسار آن نه نامید	ز آنکه روی آن پری از دیده اجول تر نید
از غم لیلی جو محبتون شمره شد در سردیار	از همه عالم گذشت و کنج پنهانی گزید
عسکری سرگزشتند فارغ بکبستی کیرمان	از غم یار قدیم و فرقت یار جدید

سر بجای آن پای نه عاشق شید اینهاد	تا بگویند از غم او سر بجای پانهاد
-----------------------------------	-----------------------------------

شد ز غم

شد ز غم فریادم افزون امشب ای دل چون جرس	زان نه محل نشین کورخت بر صحرا نهاد
لوح قبری یاد کار از خاک محبتون مانده بود	پیر عشق آنرا سر قبر من شید اینهاد
از پی تسکین درد بیدلان ای دل حکیم	باده کلزنگ را در شیشه مینا نهاد
تا بر رخسارش نمود آن خال سیگین در نظر	عکس خالشن عسکری در سرد و چشم نهاد

رسید مژده بعشاق عاقبت محمود	که آن صنم ز رخ خویشتن نقاب کشود
جو هر کسی با مسید شدن در کاری	امید اهل محبت بخر نقاشش نبود
من و صفات جمالش ز می خیال مجال	که ذره سان بسر کوش کشته ام نابود
بحق صبح و صالت که در شب بجران	بخر خیال تو در را در کرا نیس نبود
اگر بگوی معان عسکری تو باز رسی	به پیش سپهر خرابات سر بنه بسجود

میرود آب از بیت جولان کنان بی اختیار	تا بسوسد پای تو لب میزند در سر کنار
چون روم در میگذه از خاک کوی می فروش	تو تیا سازم بحشم خود برای افتخار

تا بوینم لحظه رخساره دلدار خویش	یکزمان ای ساربان محل مسبر از گویایر
دگر از عالم جکار آید تر ایار دگر	کربایی دلبر روی رخ نیکو شعار
عاشقم روی ترا از آنکه دایم دلبر	زلف شبرنگت بدست عاشقان کیر قرار
یکزمان ای باغبان در زینت گلشن بگوش	زانکه دارد آن پری عزم حرم مرغزار
عسکری شد مست دانه با پری رخساره	می کشان آید بیخ از اعتدال نوبهار
در لطافت چهره ات چون ماه تابان در نظر	لعل جان بخش ز آب زندگانی پاکتر
در خرابات معان ای زندگی کش می بنوش	از می گلگون جو ترکیب صراحی بهره ور
از برای جبت و جوی گوهر عشقت بس	در سپهر لاجوردی کردش شمس قمر
از گویی سر زمان جوهر ملک خواهم ترا	زانکه بنود این لطافت ای صنم حدیث ترا
در کمانم شد که عیسی در جهان ظاهر شد	تا بدیدم محبت عیسی ز طفل بی پدر
گرچه نمی کارم بدل تخم و فای دلبران	عقل میگوید که این تخم نکند و بارور
خط سیرت را بعل شکرین خوش نسبتیت	کو جدا بنود زمانی سپو طوطی از شکر

دلبر

دلبر اهر بر خدا با ما گوی از رانی	ماز جنس آدمی با آنکه مخلوق دگر
ای درین ای دل بیزم خوب رویان این زمان	باده در خورد و صراحی و صراحی مختصر
چون بوینم در کل رعنا بکشتن عسکری	از می گلگون لبالب ساغر م باشد ز زر
جز سایه بر وز غم او نیست مرا یار	آهنم بنود با من مسکین بشت تار
تا زلف سیه شد برخت در غم و پیمان	دیدیم بر خپاره تو مصحف و زمار
چون صورت یارم بنما باره خدایا	روزی که بود بر همه کس وعده دیدار
بیلی ز جهان رفت ز حیر و غم مجنون	سازند سیه خانه مجنون دل انگار
بر کوه سخن از عشق رخ یار خود ای دل	کاید ز سخنهای تو بوی خوش عطار
دانی که نه نوبلک چیست بهر شب	از بهر فریب تو بود جاخ کو سار
تا گشت جدا عسکری از وصل تو ای شوخ	خونابه نشان شد ز غمت دیده خونبار
میرود آب روان سرشته و دیوانه وار	زان سبب ز خیر رود در میان کنار

جوں کل رخسار آن به در لطافت کی بود	سرخ برک کل تر در زمان نو بهار
در کاستان ثنایت ای پری با صد خروش	در فغان باشم مثال عنده لب پقرار
هر کسی خواهد و فا از اهل عالم در جهان	نوش میجو اهد ز سر امهره میجو اهد ز مار
کی شوم قانع ز دور از دیدن رخسار او	چون که دارم از لب او و عده بوس و کنار
باوه کلگون درون شیشه نازک بریز	تا شو و صحن زمین از عکس می چون لاله زار
چون کنم با دولت و رخساره کلگون او	کی بیاید آن زمان لعل بدخشان در شمار
ساقیا مخورم و خواهم شراب لاله رنگار	کاسه زرین بمن چون ساعت زنگس بار
عسکری دار و شرف از خاک پایت دلبر	اعتبار بنده باشد در قدم شهریار
آب باشد متصل سر کشته ویدار یار	ز آنکه کرد و او با طرف جن دیوانه دار
از سر کویت ملک مایل نباشد بر فلک	ساکن کوی ترا با عالم بالا جبار
کو سرست و ندان ترا نام لب یا قوت ناب	زین همه اسباب خود چیزی زکات مایه
خسرو پر ویز تا شد پیش شیرین معتبر	کو مکن سرگز نباشد از برای اعتبار

از برای

از برای وصف خوبان سر که خواهد حسب حال	این عنبر ل آید با دل عسکری از روی گل
ساقیا قسم دو دارم سوس باغ و بهار	در شفق بین و بمن باوه کفاحم بیار
از برای طلب وصل تو باشم و ایتم	روز در کوی تو و شب به پناه دیوید
هر بحر و حی و لهای دل افکار انت	بگذر دستیزی هر شان تو از تیزی خار
در جهان گشت حدیث غم عشقش مستهور	شیخ صنغان که ببت از غم خوبان زناد
در لطافت کل رخسار تو باشد جانان	پیچو برک کل سیراب در ایام بهار
تا شدم در عاشقی با دلبر عیار یار	میکند سر لطف ما را از غم از زار زار
رشته کارش با خر سوی رسوایی کشد	هر کسی کرد در جمن با دلبر عیار یار
عاشق رخسار او از آتش حیران بسوخت	حاصل عاشق بود از جبهه کلنا ر نار
آن پری سر که که آتشک سخن گفتن کند	کوشش سوی گفت و کوی دلبر دلدار دار

طلعت بجران بشد از گفت و گوی من بخت	کی شود روز سفید مرد خوش گفتار
تا که شد با هم موافق نغمه جنگ رباب	با معنی کشته هم آواز در گفتار
کم بود یاری که باشد در وفا ثابت قدم	گرچه در کیتی بود ای عسکری بسیار

نکار من جو در آید بخلق در گفتار	لطافت دم عیسیست در تکلم یار
جو از جهان بروم در شراق عارض او	کشید صورت یار مرا بلوح مزار
ز تاب حادثه چون آن صنم جدا افتد	تو در صحیفه دل صورت رخس بنکار
نکار من جو بکاشن کشود جهره خویش	بدایت کل رعنا نمود از کلزار
بلاکم از لب غسل نکار خود ای دل	تبارک الله ازین غسل روح پروریار
ز بهر خاطر دردی کشان زمینخانه	رسید دختر ز ساقیا بیا و بیار
ز زهد خویش ملو طم جو عسکری ای	بیار جام و صراحی و باد و گلزار

سر و دستار بیای تو نهاد عاشق زار	ز آنکه از شوق تو شناخت ز سر تا دستار
----------------------------------	--------------------------------------

پیش از اندم

پیش از آن دم که رود کوکبن از غم ز جهان	میکند صورت شیرین بسر لوح مزار
تا خم زلف تو آرام که دلها شد	کرد در زلف تو مرغان شب آینه گقرار
می برد با دست با بر همه اطراف جهان	سخن خوب مرا چون زر با کبیره عیار
عسکری میکشد از باد و معنی عسکر	باده از میکده خسرو سر مست بیار

ز رحمت جو نمایی مرا خدا دیدار	نمای ذات الهی جو صورت رخ یار
جو یار من بتکلم در از رحمت خویش	بذات خود جو در ایی بخلق در گفتار
در از زمانکه رسید رحمت بکله جهان	فرج بخش مرا از مفرح لب یار
بر روی یار اگر عاشقی نظر مکنند	نمای نور تجلی ز جهره گلزار
ز وصل جو رو تماشای دیدن جنت	بمن خوشست تماشای جهره دلدار
گذشت عاشق مسکین ز روضه رضوان	طلب نمود وصال تبارک کس خسار

چو عسکری برود در خیال عارض او
 بروی یار پرستش همی کند بسیار

جوشاه عالم آراسی جهانگیر توزنجبیر در کعبه شنودی بصورت خانه چین ای پری دوش ز مشک تر بروی مامت ای شوخ برقص آمد ملک از چنگ ز سره بپستانخی گرفت زلف و لدا ز سرمستی عشقتش چون کنم دور ز عارض کن جهانرا پر تحبلی بکش می چون در توبه کشتا دست	بخوبی او جهانرا کرد تشخیص عذارش کعبه دان و زلف زنجیر ندیدم چون رخ خوب تو تصور ز خوبی آیتی بنوشتت گفتدیر بز سره گفت من کرد تا شیر نشد ای دل مرا سودی ز شبگیر که خوردم من شراب عشق تاسیر نقاب از عارضت ای ماه بر کبیر شنیدم عسکری این قصه از پسر
--	--

کسی که ساغر عشقتش کشید و کرد شعار خوشت عیش مدام و خصوصت چنین کن نصیحت من ناصحا که بی قدش	ز شوق باده لعشش نکرده است قرار کنار آب دمی ناب بزرگه کاسزار نه سرور است بچشم نه دل خوشتر بهار
--	---

روم باغ و بو پشم بسیره و نسرين ترجمی ز لبت کن که عسکری بدوام	بیاد عارض و خط تو ای پری رخسار بیاد لعل تو کردید ز دیده خونبار
ز می جو صبح ازل عارضت باهل نیاز حدیث عشق محمود چون میلم شد بکار روم من شهید از خطه کابل جو کله خانش همه دلبران جلوه کردند بشکر پاکی ذاتت که پر کشی میکن بوقت طوف بود مسجود روضه جنت	حقیقت کل رویت بهار کاشن راز فنا در همه عالم ظهور حسین ایاز که مست جمله خوبان او غریب توان درین دیار مقیم بصد نظر نیاز ز روی مرحمت ای شه ز حال اهل نیاز حریم کعبه گویت بره روان حجاز

حدیث قصه محمود و جلوه های ایاز دستم بنمته جان گاه تو عجبم و عراق	نمیشود که باید موافقت بجای ز در اینجمله سراپی معنی ساز جای
---	---

ز راه راست در ای و بر و بتعب او	بزیل صورت عشاق را موافق ساز
یکوی سبزه بهشت روان کند مسکن	جو روح من کنده ای نه ز قالیم پرواز
ز ناز تو شود ای نه بیکری شوقی	خوشست ناز تو ای نه ز من خوشست نیاز
زلف خود در متصل بمرنگ شب میخوایش	رنگ لعل آتشین مانند لب میخوایش
روشنی بس باشد ای دل از جراح عارضش	گر سواد خطر رویش را شب میخوایش
و که از اندوه من واقف نه ای دلربا	سوخست چشم ز آتش بجران و تب میخوایش
از لطافت خط و خالت سبزه مشک ترست	زین صفتها خط و خال بوالعجب میخوایش
از می گلگون لب لب خوش نماید در نظر	شیشه رنگین که ای دل از طب میخوایش
باوه رنگین که از آب حیات آمد نشان	سردم ای زاهد جر آب عنب میخوایش
از لب خود جاشنی بخش ای صنم با عسکری	چون لب شیرین خود دهند و رطب میخوایش
بجان عنبر و در میکده فتادم و دوش	رسیدم زه ز پر معان که باوه بنوش

دران مقام که باشد شراب و یار موافق	مرا ز من تقوی بجرعه بفرودش
بکیش تو باوه رنگین سحر بصحن جمن	که لاله پیش نظر دبر سبیت گلگون پوش
فروع نور تجلیت در جمال حبیب	تو وصل او طلبی در صفای باطن کوش
جو عسکری بخرابات رفت جرعه کشید	سوی سیر خرابات میکشید بدوش
ز جان خود بجانم بی جالش	دوامی جان من باشد و صالحش
مکوناصح ملیح کاسرخی هست	ازین آن به مرا خوشتر خیالش
نه بند و خاطر خود را خردمند	بهر کاری که بد باشد مالش
ز لعل خود اگر گوهر نشانند	حیات جان من باشد معاشش
مکو با عسکری از باغ و گلشن	آشاید باغ و گلشن بی جالش
کنونکه مست مغنی و باوه کلرنگ	شتر تو ناله جنگ و بان قبح از جنگ
رسید محتب و شیشه و قبح شکست	به بزم چون که بر آمد صدای ناله جنگ

دلم جوشیده و یارم نکار سنگین دل	مباد بشکند این آب کینه ام در سنگ
بروی یار و میدست خط زنگاری	دلم مباد که کسیر و ز خط آن نه زنگ
بزی کسر و بازند خاک من ای نه	جو از جهان بروم بی قد تو بادل تنگ
کنونکه مثلستان شدست صحن جمن	بکن ترانه مستانه مطربا آهنگ
بعسکری ز همه کاینات به باشد	وصال یار کل اندام و با ده کل رنگ
بتر از صورت یوسف بود آن به جمال	کم گویند صفات رخ او اهل کمال
سر لطافت ز ازل بود بس پرده غیب	آن لطافت همه بیداست در آن حسن جمال
ای بت ماه لقای کل نورسته من	بفلک کرد سیجا ز رخ خوب تو حال
از می لعل تو خوردند حریفان ساعسر	ساعر ما شده از خون جگر ما مال
کر شود عزم طرب این دل نمکین مرا	باده ام خون جگر باشد و ساعر ز سفال
از ازل چونکه نصیب عشم دلدار آمد	
خوب حسران بکن از غصه ایام منال	

عسکری

عسکری فرق نیام ز سخنهای خوشت	جون بخوانم سخن خوب ز دیوان کمال
خرقه خود کرد ساعسر سبها کردم	بود این قتیدم را از پر خود و اگر دم
تشنگا ز اجوبت داد حیات ای نه من	از لب لعل تو من یاد سیجا کردم
باده سنج کر قتم سحر از جام کبود	در فلک رنگ شفق چونکه تا شا کردم
مغریب این دل ما را بسوی زلف و زغن	ز آنکه منظور نظر جلوه عفا کردم
نوبهاران که بشد دامن سحر اخرم	جون خضر عزم سوی روضه خضر کردم
عسکری چونکه بدیدم نه نو در شب عید	باده و جام ز میخانه تمنی کردم
ز خوبان گوی خوبی برده از ماه کنعان هم	سر انکس دعوی خوبی کند گویند میدان هم
لب لعلت بنسرو عاشقان بی سرو سامان	به از آب حیات آمدیم از لعل بدخشان هم
گذر کن ای صبا و ز می جمله کشورها	رسان این گفته ما را سمرقند و خراسان هم
مرا در کیرمان ای دل بسازد عاشق و شیدا	قریب چشم نه رویان کند زلف خوبان هم

سوی سر و جن ای نه نیاشد چون قدرت موزون
جو کفتم این غزل ای دل بوصف حسن نه رویا
جو دیدم عسکری تا که بسوی خط مشکینش

رحمت چون ماه تابانست و چون شمع شبنان
کشیدم ساغر معنی بایه سعد و سلمان هم
ز خطش در دلم آمد خیال مشک در میان هم

مفتحه مفتحه به بکوی آن پری دار و مقام
میگشتم می در خرابات معان از خرمی
گر بپریم در سراق عارضت ای سر سقده
زلف مشکینت بوقت جلوه کردن ای پری
در سر کوی معان از خرمی ای عسکری

تا نماید بیکیشی چون ماه رخسارش ملام
ز آنکه دغم گوشه میخانه رایت الحرام
چون روی در تربت ما جرعه افکن بجایم
می نماید در نظر مشکین کند مشک نام
میکند ما و او مسکن زاهد عالی مقام

از همه مردم و لایق هم حکایت دیدم
تا جدا افتاد از من و لبر خوبی من
چون ز مردم بشنوم حرفی ز عشق مهورشان

بر امید آنکه حرف خوب رویی بشنوم
از قد و زلف و دمانش حاصل باشد الم
مکتبه غیر صفات آن پری رو بشنوم

میشوم محزون و بیدل زان خط و خال لطیف
آن پر روی و شش تا بجز بی شد مسلم عسکری

میکنند شیدا هر آن قامت و رفتار هم
میشود و سر شب ز رنگ عارضش از ماه کم

ز تنهایی ز رفت ای دل سک او یکدم زیادم
بصحن بوستان غنچه جراد در دل پر خون
شود و پیرانم روشن بچشم خلق چون فانوس
ز کویت من چسبم بر اویم مقام عاقبت جانان
بجال عاشقان ای نه در انزوای که پردازی
پیرس از آتش بجران و کرا از جسم غناکم

از انزوای مست سر شب تا سحر افغان زیادم
پیرس از من تو این مضمون ورق از غنچه
فقد کز شعله عشقتش ولا در جان ناشادم
جو در خاک نظلم بر سر کوی تو معنادم
سک کوی تو ام جانان بسنگ خویش کن شادم
که بر باد فنا دادی ازین چشم بیخ و بیام

در خیال روی آن نه دیده را پوشیده ام
بر امید آنکه روی او بفریادم
کشته ام مقبول پیش آن نه از روی نیاز

تا برون نماید خیال روی او از دیده ام
کرد کوشش سر شب ای دل چون سگان بالیدام
تا بجاگ استانش روی خود مالیده ام

جان و دل افکنده ام در آتش از عشق تبان	عاشقی در سر کوی فنا و زبیده ام
از پی با دوه جو دستار کوبنها دم	بود این قیدم از سر خود بکشادم
سوی محراب جو کردم نظری وقت نماز	ختم ابروی تو آمد صنما در یادم
کی روم از گوی تو بسنگ ستمت	من که با سنگ پستم چون سنگ کوبیت شادم
گر رسد جوعه از وصل تو ای نه چه شود	ز آنکه در عشق تو ای شوخ بسی استادم
آن فغانهای شبهار و زئی خود را کم کرد	تا سنگ کوی تو بشیند شبی نسریادم
پایم از محنت محبران تو در سنگ آمد	ز آنکه از عشق رخ خوب تو چون خسریادم
تا که شد عسکری آن زلف سیه منظوم	کره از طره شمشاد و در بکشادم
ساقیا بر خیز و پیکن از می کلغام جام	ز آنکه با من شد سمان کلچره خود کام
تا شود مرغ دلم صید کند زلف تو	کی تران از زلف خود بر جره کلغام

تابکی

بگویی خواهی تو ای دل از فلک مقصود خویش	بر مراد کس نماند تو سن بدرام کام
در غم عشق نکاه من به بدنامی خوشم	ناصحی تا کی بچو سی از من بد نام نام
چون جدا شد گفت با من آن رفیق پیمانشین	حاجی حاجی را مگر در مکه بسید بعد ازین
عکس از رخسار کلکونش جو در گلشن فتاد	زان سبب رنگ گل برگ صد باشد آتشین
کجا کنم دعوی پستی در جهان ز انزو که است	اصل ترکیب وجودم مشت خاکی از زمین
سر زمان در مال دنیا حرص خود افزون کن	کنج قارون زان سبب آخر فرزند زمین
آن پیری و سنش کرد ما و او در دل ویران من	این خرابه عیسوی آباد کرد بعد ازین
دلا دست از جهان در کش وطن در کشو غم کن	قلم بر حرف پستی کش وزان بس ترک عالم کن
سر آنکس که غم خوبان ندارد دیده پر خون	بباز از جهان یارب متاع شستیش کم کن
درین دیر کهن ای دل قناعت کن بچون خوردن	پیرس از جسمه حیوان نه یا آداب ز مزم کن

اگر در سر کجا باید کشیدن مستی زان جا شنوای عیسگری بندم کدای کوی خوبان شو	اگر جنت بود بگذار و ترکش همچو آدم کن بیا س نامرادی را ازین بس کسوت غم کن
معشوق کغذار و می صاف اتشین جام شراب و خلوت و بزم موانست بنشین بکوی پسر خرابات و خوش بنوش از پر تو جمال تو ای شمع دل فروز پستم بکوی پسر خرابات روز و شب ای دل تو رسم و شیوه آزادگان طلب رفتم بکوی یار و شدم عسکری معتم سرجه کوی سرجه نسری با از تو کین در نوای فی بود مر لحنه تاثیر دگر	بهر ز شتر ساری عالم بود یقین سافر بنوشش از کف معشوق نازنین اندر سغال دیر می صاف اتشین خورشید شعله سپهر چهار زمین ز آنز که هست مقصد رندان همان زمین در ملک غنم طریقه آزادی کزین با ساکنان کاشن جنت شدم قرین در دوستان تو ایتم ای کغذار چه چین زانکه صد جا شد شکاف از ناله صوت خرن

در جهان مقصود من وصل تو باشد دلبر تا که کردی دلبر در خانه چشم وطن چونکه گفتم این غزل در وصف آن سر ای در یغا آخر از ناله شیر جرخ پوفا دلبر اگر عیسگری از جام وصلت جرعه خواست	فار غنم از وصل جو و مشرد روح الامین خانه چشم بند از مقدمت مردم نشین از سپهر نیله کون آمد صدای آفرین جام کنخیر و شکست و کاسه خاقان حسن لطف کن از فضل خویش بر خطای او بین
تو ای دل پستی خود را فدای عشق خوبان کن ز تاب می رخت کل کل بود زلف تو چون سنبل بدر و وحشت سحران اگر درمان بخوانم بدر کل اگر پستی خرد مند جهان ای دل بس از مردن وجودم را بشوی از باوه ای مهم بیا ای دلبر رعنا کن انشی با بیدا وجود عیسگری اندم که سوز داتش بجران	ببازار محبت رو نظر در روی جانان کن بمک دلبری دعوی بطور جان کنان کن ز لعل و خط آن دلبر طلبی با قند و ریحان کن بطور بلبل کشید وطن در صحن بستان کن ز خاک تر بتم آنکه بسوی می فروشان کن ز شند لعل جان بخشش دوای درد بجران کن خداوند خلیل اسباب داتش کلستان کن

گر در تقلیدی کلی در جبهه آن دستان
عاجز از وصف رویت عاشقان ای جان من
از پی تکلیف آن دارد قبح ز کس کیف
زلف عنبرگون خود با عاشقان خود نماید
دل بندای باغبان در کاشن کلهای خود
از سر تقوی و دین بگذشته در راه طلب
عسکری یابد حیات جاودان از لعل او

ای مصور صورت جازا کشیدن کی توان
فارغند از دعوی حسنت همه سیمین بران
چون بنفشه در جمن باشد همیشه سرگران
ز آنکه باشد دلیر از ناز سرب کازان
سفت و دیگر بود بی برگی شاخ خزان
عاشقان از سو ز عشقت چون گروه کاذبان
چون زلال خضر دارد آن پری دش در بان

تا ز تاب باوه شد گلگون رخ آن دستان
از در چشم خون فشان مجنون بریزد سیل سنگ
نامرادی از جهان چون بی نشان کرد در دو چشم
آنکه شد و بسته او در جهان مرغ دلخ
عسکری در عرصه آفاق در وصف رچین

از بهار عارضش کل کرد کار عاشقان
سر کجا از ناله لیلی اگر یابد نشان
در جهان بس باشد ای دل صورت خاکش
دام زلف و دانه خال تو بود ای دستان
من ندانم غیر خود دیگر کسی را نکته دان

در خم

در خم زلف تو دار و این دل شیدا وطن
در کلمه چون در آید آن پری و شش از زمان
کشته ام زرد و ضعیف از اشتیاق ای پری
گر بخوانی جمله اشعار مردم در جهان
عسکری با دصبا سر که که بگیرد در روان

عکسبوتی کرده آنجا خانه خود از رسن
مجز عیبی نماید از کلام غمخیزان
از غم حیرت تو من مشکل تو انم زیستن
در کلام فارسی بنود ازین خوشتر سخن
این عنبرل رامی برد تا شرب و بطی ز من

گر بگیرم از غم شیرین لبی چون گویند
از سر کوشش کن آتشک رفتن زینهار
چون بهار عمر من شد بی کل رویت خزان
چون شود کاشن خزان از گردش جرج زین
خط مسکین در بهار حسن آن سرو سهی
چند پاشی در کاپستان جهان تخم و فا
چون سحر کابان که شتم سوی کاشن عسکری

بس حکایتهای شیرین با زمی ماند ز من
باشنو از ناصح تو ای دل نکته حب الوطن
زان خزان ماندست داغ زعفرانی در کفن
در جمن آید بجای ملبلان نراغ و زغن
میدمد همچو بنفشه در کنار یاسمن
ز آنکه نشنیدم دلا بوی و فایبی زین جمن
ماله ملببل شنیدم از درخت نارون

چون جان برم به پیشش گوید ز قهر جانان
 با خط و لیسریت در کرد لب برآمد
 تا در زمانه ظاهر نبود نشان خاکم
 ظاهر بند بکستی از نظم و لیب پذیرم
 در خط نازنیت از دور چون که دیدم
 در کاشن زمانه سر کل که سر برار د
 آخر سوز عشقت ای عیگری خداوند

نقصان کند سر آنکس زیره بر دیگران
 می پروری نگار را بجان آب حیوان
 سازید تر بتم را با خاک راه یکپان
 از شاعران ماضی کنجی که بود پنهان
 در کاشن جمالت خوش می نمود در یگان
 نقشی بود بکستی از حسن ماه رویان
 سازد ز کلک رحمت بر عنوان نامه تو

تا شدم در فراق او محزون
 یاد کاریت در دیار عرب
 خط مشکین بگرد عارض یار
 تا رخت شد جو چشمه خورشید
 بگذران این کلام موز و نرا

چشم من چون شفق نشسته بخون
 آب زهزم ز دیده محزون
 می نماید لطیف و عسبر کون
 چشم من شد جو چشمه همچون
 پیش آن شهر یار روز افزون

کی

کی شناسد کسی دگر ای دل
 میرسد عسکری بشام و بحر

چون سگد ز زبان افلاطون
 نامه من بدامن کرد و ن

در درکش که جان بدید ناتوان او
 سر کس کند جو من طلب یا مخصربان
 مطرب تو نغمه کن بر آنکس که کار کرد
 تا با رقیب کرد اشارت با برودان
 سو پس که خواست پیش رخس و صف کل کند
 سر بیدی که جسم ضعیفش ز بحر سوخت
 بی یار عسکری شده عکین مصوران

در کوی اوست صورت خاکش نشان او
 باید درون جان مقدس مکان او
 تحریر نغمه ات بدل ناتوان او
 در دل رسید تیر جفا از کمان او
 از جلدش فتاد کرده در زبان او
 در خاک او بجا اثر از استخوان او
 سازید صورتی جو رخ دستان او

گلگونی رخسار تو از حلقه کبیسو
 در دیده و دل ساخته جای همیشه

از دور نماید بر لب چون گل خود و
 ز از روی بگویم که تو بی دل بر جا دو

چون روی تو بنموده و خورشید بیک حال	که زردگی سرخ بود و جبهه سرد و
در ماتم من در شب حشر تو سگارا	بکشو و شب غالبه کون غالبه کیسو
سرکه که نقت زلف تو در دست من ای شیخ	چون رشته ز نار بود در کف منند و
چون عیگری از وصف قدرت کرد حکایت	شمشاد و جمل گشت از ان قامت و بلج
خدا چون گوهر چست عزیز و محترم کرده	نصیب ما از ان گوهر بدرباری عدم کرده
صفات صورت خوبت به سان گویم من مسکین	ز بهر صورت خوبت خدا لوح و قلم کرده
کف پای سکت جایی که نقشی بسته است آنجا	ز بهر عاشق مسکین قضا شکل درم کرده
جو فرها و از غنم شیرین بکوه پستون فته	مزاران صورت شیرین در ان منزل تو نگه
کشیده عسکری با ده ز جام پیر میخانه	نه چون دارا و کینسر و موس از جام هم کرده
سر و قدرت شد مرتب از لباس فاخره	مرزبان از دیدن او بصره یابد با صره
شه نشین شد خانه چشم ز عکس آن پری	کرده ام از بهر آن خانه ز مژگان پنجره

بیج و تاب

بیج و تاب سبیل از زلف تو باشد سر زمان	در غم چشم تو باشد در خطا آمو بره
آن پری استاده و خوبان همه در کرد او	ز آنکه باشد مکرزای دل در میان دایره
سر کسی گوید جواب این غزل ای عیگری	در فنون شعر باشد در جهان بس نادره
حلقه حلقه شده کیسوی تو سبیل واری	می نماید رخت از حلقه ان کل واری
با صد اندوه و الم قافله سالار غمت	میرود راه عدم اهل تو کل واری
خلعت ناز بپوش ای کل نور بسته من	زیب و زینت بنا اهل تجمل واری
صیحه دم کرده صبا طره شمشاد گره	تا خم زلف تو در هم شده سبیل واری
خط مشکین که دیدمست بگرد رخ او	می نماید بنظر دور و تسلی واری
کوشه کاشن فردوس و کاپستان ارم	در لطافت بنود کاشن کابل واری
تا بر افروخته حسنت جو کاپستان خلیل	عسکری عاشق رویت شده بلب واری
چون بسوزد زان تن بحسرت وجودم ای پری	در جهان ماند نشا نغم تو ده خاکستری

چون بوی چشم جلوه در قمار آن نه از زمان	یادمی آید مرا از جلوه کبک دری
عکس آن نه از درون دیده گریان	چشمه باشد نشسته در درون او پری
از سحر گویت بمن ای نه بیای می رسد	از دم باد صبا بوی عبیر و عنبری
چون برون نماید بگوی خوشتن آن دلربا	از زمان آید خلل ای دل بکار و دلبری
گر کند دعوی بحسن آن پری ای دل کسی	پیش خورشید در خشان کی نماید اختی
از غم خوابان بگایا بد خلاصی در جهان	چون بدار الملک غم باشد مکان عسکری

من اگر لذت غمهای تو شناختی	زندگانی بغم عشق تو کی ساختی
گرفتاری نظرم در شب بجران بهلال	بجو ابروی تو آنجا نظر انداختی
گر یکی عشوه نمودی بمن آن پیروسی	حاصل جان و جهان در غم او باختی
گر نبودی شب بجران تو امید وصال	بچو شمع از غم بجران تو بگداختی
سو کردی بمن از دیدن خوابان دگر	اگر این خستگی از بجزرت تو شناختی
کشور وصل اگر با نستی در عالم	علم عشق جو منصور بر افزاختی

کی

کی بود این که بگویی بمن ای جان و جهان	عسکری کاشش بحال تو سپرد اختی
---------------------------------------	------------------------------

ای شهریار ملک حسن ای آفتاب خاوری	جانم رسید از غم بلب بیکره بسویم گذری
کل چاک سازد پیر من لب لب در آید سخن	چون بگذری سوی جمن با خلعت نیلوفری
ای دلبر شیرین سخن لعلت حیات جان من	کردی دلم را صید خود از شیوه افسون کری
از بجزرت ای مار که میان جسم خیال مانده است	گفتی خیالست آن میان دارم کانی پری
مانند سبیل موسی تو خورشید تابان روی تو	پیش تو خوابان دگر کمتر ز روشن اختی
از یاد زلف آن صنم دایم بر پیشان خالم	روزم سیه شد بچو شب بی مهر روی عسکری

تو جان خود فدای ای دل بیار ماه رو کردی	نکو کردی که جان خویش را در کار او کردی
بجا بودی برویش دعوی خوبی دلامه را	اگر باه رخ خود آن پری روز و برود کردی
مشویش بود عالم ای صنم بی صورت یزدت	نمودی صورت خود صورت عالم نکو کردی
چو خاک جسم من آخر بسوی می فردشان شد	کرم کردی تو ای دوران که از خاکم سبوری

بر روی عاشقان جوهار روان شد زاب چشمی	ز عشقت آبروی عاشقان را آب جو کردی
بالای تو دعوی کرد سرو بوستان ای	آن رفتار موزون سز زش در کار کردی
باخر ساختی رنگین ز اسگ خون قشان رویش	میان عاشقانت عسکری را سرخ رو کردی
/ با معنی /	
نی در ایران جون تو ملیحی باشد	نی در طوران جون تو صبیحی باشد
مسکله که بشیرین سخن در عالم	ای کلخ من جون تو فصیحی باشد
ای عسکری ار مست مدامی خوشش باش	ور معتقد باده و جامی خوشش باش
گفتی بخر ابات نباشم بی او	بایار اگر درین مقامی خوشش باش
/ با معنی /	
بده ساقی آن جوهر جیم و جان	نصیبی برندان می کشن رسان
ز پر خرابات بشنو سخن	که کرد این روایت درین انجمن
مثال تماشای روی ملیح	حلاست باده ببین پیش

سخنی

سجوی

سجوی خرابتیاں بس نکوست	که خاصیت آب زمزم در دست
بده ساقی آن باده لعل فام	که شد قرة العین مستانش نام
خضر که با عسر نظر افکند	بسر چشمه خود بسو بشکند
صفای که در کنج میجا نهاست	ز بیت المقدس نشانی باست
بده ساقی آن سلسبیل که حور	ز کیفیت آن شود در سپرور
من آن رند دردی کش سرخوشم	که صبح قیامت قرح در کشم
بده ساقی آن باده با صفا	ز پستی بگویم ترا مر حبا
بنه مطرب آن ساز خود را به پیش	بگور از ما را از طنبور خویش
نوازش کن آن پردهای حلیم	که باشد موافق بطبع سلیم
بیا ساقی از ز عشم کردون دون	صراحی بکن در قحچ سپر کون
که در خاک شد تلج اسکندری	ز بی محسری جرخ نیلوفری
ارسطو بگاشد که گوید جواب	که عالم جراشد جو یونان خراب
به خوشش گفت قمری بسروسی	که در کاشن دسر بنو دسبه

سحر که جو بشنیدم آواز کو پس
 بساط جمن شد کبود و بنفش
 کجا شد فریدون فیروزه تاج
 بیاله کبیرم با و از رود
 پس این قصه سرگزندار و بیاد
 مرد سوی صحرا بنجیر و کور
 درین کسبند لاجوردی بین
 بساط شهر یاران عالیجناب
 گرفتند عالم بزیر بکین
 شنو از من این نکته دلپذیر
 بسا نازنینان صحت کپل
 بسا خوب رویان مجلس برست
 چه خوش گفت و معان این گشت زار

بیاد من آمد جم و نیکه تو پس
 ز اعضای جمشید ز زینه کفش
 که از رو پس از چن گرفت خراج
 بهوشنگ در بهمن فر پشم درود
 گنگی شد بخاک اسپر کعبه
 که فی کور یا بی نه بهرام کور
 که در طاق کسری بشد کسر ازین
 نصیبی گرفتند ازین آب خاک
 برفتند آخر بزیر زمین
 که یک جو نیز زد بکین و پسریر
 که شد عاقبت ذاتشان خاک و گل
 که شد جایشان عاقبت خاک بست
 که تخم محبت بدلسا بکار

چه خوش

چه خوش گفت عطار شیرین زبان
 گذر کن تو روزی بسوی جمن
 بده ساسی قتی آن می با بل کمال
 بده تا کشم همچو آب حیات
 چه پستی درین منظر شیشه فام
 که از کاسه سپر کند کوزه
 که می خپرد و مهر و شامت کند
 یکی را که آید زمان رحیل
 چرا اسباب عالم ندارد مدار
 که آرایش رنگ و بود در جهان
 از آن آتشین می دلم بر فروخت
 بده ساقی آن باده سودمند
 بیاله کبیرم بقول حکیم

که تخم محبت بنه در دکان
 نهال عداوت ز گلشن بکن
 که از وی شود جور در وجد و حال
 بیاد لب تشنگان فرات
 که آخر شوی از میثش تنخ کام
 که ملک بخت بد ریو ز نه
 که می جا کرد که علامت کند
 کند عنقرقه در قعر دریای نیل
 مشو مایل ای دل بنفش و نکار
 بود بهر بازیچه و کودکان
 که محراب آتش پرستان بسوخت
 که قبضی رساند بجان تر نند
 که پشم بر ندی بسی مستقیم

به پیشم رخ دلبر ساده را
به ساسی قی آن باده پر شمر
شوی جلوه کرسی خوش جمال
بگیر آن قیوح سبزه ماه تمام
نوشتم من ای دل می لعل نام
به ساسی قی آن می بفصل مبار
بیاد و ابروی آن سیم ساق
زمان طرب چون روم در خیال
چون ز کس نماید شرح در بهار
شفق از فلک چون سحر که نمود
به ساسی آن باده خوشگوار

بجاده پوشتم رخ باده را
رسان گوهر خود بصاحب کبر
که سوسن بشد در صفات تو لال
بکن چون تازی بسویم شرابم
بجز لعبت آن صنوبر حرام
که نقشش بود سبب و نایخ و نار
بگیر آن شرح را ز بالای طاق
بیاله نماید زلاله مثال
بتمشیل آن ساعن زریبار
گرفتم می سرخ و جام کبود
که تلخی بسی دیدم از روزگار

چه خوش باشد ای عسکری آن زمان
که بی می نباشم می در جهان

به پیش حریفان نیگو اتصال
غم از من سوای جو انی گرفت
بر خسار زردم کبودی نکسر
کهی غم که آید مرا در ضمیر
کهی زار کریم جو ابر بهار
زاوصاف محبتون کشایم زبان
رفیعی که شد در سخن یا ر من
بیار و بمن مر نفس عذر پیش
که از عشق پر ویز گویم سخن
که از شعر مردم گذر میکنم
جو میوه دهد با کسی باغبان
از از دست گل گشت بستان و باغ
جو شیری دهد با که ای شبان

بگویم سخن ای دل از حسب حال
رخم کونه زعفرانی گرفت
که آید گل زعفران در نظر
روم در جمن سبزه و سقان پیر
که در غم نباشد مرا عنکبوت
که بوده جو من بکس و ناتوان
بفهم سخن را و گوید سخن
که طوطی نشد واقف حرف خویش
که از جوی شیر و غم گوین
کهی وصف صاحب سحر میکنم
همان کس کشاید بشکرش زبان
که کرد و معطر ز کلهها و ماغ
شود مردم او همان ناتوان

که ایسی که کبیر و بشری قرار
جو ذکر عزیزی ز کس بشنوم
نظامی که گوید سخن دلپذیر
بسوز سخنهای خیره و کمر
ز او صاف جامی تو حریفی بگو
باشعار حافظ و سیم در زگر
بگوید سخنهای نازک چمن
بهرنگت بگر شعر کمال
سحر که ز مرغان بر آمد خوش
سخن چون بر آمد ز حسن و جمال
بود عیبری شعر من پر مهر

بگوید صفتهای شاه دیار
باوصاف ذاتش سخن گو شوم
بطرز کلامش ندارد نظیر
که مثلش نباشد بملک سر
که نوشت سخن گفتن ایام او
ز تفسیر قرآن بشو بهره ور
جو کلهها که پسنی بطرف حسن
که راز نهانی نماید جمال
سخنهای عطار آند بگویش
سخنهای عصار شد حسب حال
حدیقه بیاید چنین در نظر

سخن دان خردمند سخن سنج

کشاید پرده را از روی این کنج

سخن چون

سخن چون در رسید از عالم غیب
شدم غواص در بای معانی
اگر خواهی سخن گفتن ز قدرت
بوقت گفتن اشعار سر گاه
بهر لفظی کنی و نکر سر او ان
درختی که بیدین دلپذیر است
ولی عیبی بود در شاخ ز کس
ستانی میوه اش زان شاخ بستان
اگر کویدی سخن بی عیب میگوی
بگو وزن خفیف و لفظ مشهور
بود ابیات آن بی عیب و عیش
تو ای دل که سخن زین گونه رایین
بکج طبعان بخوانی نامه خویش

بشد پر کو سر اکنون و امن و جیب
در و بگذشت ما را ز ندگانی
ترا باید ز کستی کنج وحدت
اگر یابی تو مضمونهای دلخواه
که شاید زو بیای بی عیب پنهان
ز میوه در لطافت بی نظیر است
ز گرم و سرد و آسیب تگر کش
که در لذت بود بی عیب و نقصان
ز بد گفتن تو او راق سخن شوی
که باشد آن بسند طبع جمهور
همه الفاظ آن مشهور و دلکش
بیای مکت کنج معاینه
برای گرمی مسکانه خویش

سواد کردم از الفاظ رکنین	بگلک خود کش دم نانه بین
سخن گفتن مرا زید جو سلمان	که دارم در سخن تعلیم صعبان
بنوشتم باوه از یاد نظامی	بخواسم همی از خاک جامی
سخنهای مرا در وقت تحسین	حکیم منم گفتارم در امین

شبی بودم بفسر معنی خاص	بدریای معانی کشته خواص
در آن شب سرجه رود او از معانی	بوصف شه بشد که سر قشاینی
شهنشاه زمان سلطان سلیمان	بود کلکش کلید کنج احیان
خداوند جهان سلطان اکبر	فقیران درش مانند سبخر
اگر بودی درین دوران ملک شاه	بعزت بوسه کردی خاک درگاه

بزیج سرج تاثیر غنا صر	در رون بحر عمان کرده پردر
که تا سازد فدای شاه دوران	سران جیبیزی که مست از بحر و از کان
کسی گوشت ضعیف از درد بجران	که او بهر تر نشد از یسج دران

بآن

پان پنجاره ای شاه جهانگیر	بود لطف تو چون شهید و تبا شیر
جو دیدم شاه را در صفا بار	زبان بکشادم از وصفش بختار
رسید از لطف تو منزل بمنزل	سران چیزی که سر کس داشت در دل
مثال سایه طوبی بر صنوان	رسیده لطف تو با خلق دوران
بیایم عسکری از نامه خویش	دعای شه نویس از خانه خویش
که تا از سوی مشرق تا مغرب	قناییل فلک باشد کواکب
ترا باشد حیات و دولت ای شاه	همه کارت بود بر وجه دلخواه
ترا دولت مطیع و یار باشد	دل دشمن ز غم افکار باشد

جو نکه می پستی مرا یکسان بد بیکر عاشقان	تا بکی پستی مرا جان بخشیم دیگران
کو کهن کرد داشتی غیرت ز عشق دلبران	نقش شیرین را نماندی او بخشیم دیگران
صورت جانز اندیده بیچکس اندر جهان	زان سبب آن که کند رخسار خود از زمانها
تا عشق ترا در دل شیدا و طپشتن	تا وای من غم زده بیت الحزن تن

وقت سحر سابقا جام مصفا بدو	با و صبا در رسید ساعز سهبا بدو
در آرزوی اعلت رستم ز عالم ای مه	مانده سکندر محروم ز اب حیوان
از تبسم لب کشا با ما که سرگرای پری	بستکی در غنچه خندان بکبیتی کس ندید
قصه این نگین زیبا و قامت و ابروی است	که بیالای الف از روی حسرت کشید
در سرتاج شهنشه آن نه لعل و کوسرت	از غم دنیا که دارد سنگ محنت بر سرست
سرکه از عالم رود از وی خبر یابد و کر	سرکه رفت از دمر کو یا او بشهر بیدست

سرجان اول سر و قد آسنگ جوان ایلاکای	باغبان ترک کل و شمشاد و ریجان ایلاکای
عندلیب خوش نوا گلشن داکلنی شوقیدین	اعتکاف ایتیب همیشه شکر زردان ایلاکای
غنچه نورس جمند اجمله اطرافینسی	حقه نیسروزه کونی ایخنده پنهان ایلاکای
سرکشی اجباب ایلاکل وقتیدانی اجبار	پشته فی بدرو دایتیب غرم کلپستان ایلاکای
بولماغای گلشن کیسی رنگین و خوب خوش نما	کاغذ از ره سرکشی تزییب و آفتان ایلاکای
کل درختین شاخینی ناکه جمن دای کل	سرکشی کورسه خیال شاخ مرجان ایلاکای

اونعه اوخسار چشمه فی سویی جندا کیم بر	کوز کونی صیق قلب شفاف رخشان ایلاکای
بنره نورس جندا بار دور و اونعه شبیه	کیم کیشی زنگار فی تو کوب پریشان ایلاکای
کر سیم صبح دم کلشن داتسا اول زمان	سنبل ژولیده هم جندین پریشان ایلاکای
غنچه بیفراغ آراسیندا اونعه اوخسار کیم	نکمه دین آرایش زینبنده حقان ایلاکای
کل درختیکا تزل کل بار دور و اونعه کیم	حلقه سین زینت او چون لعل بدخشان ایلاکای
بیل خوش کوه داعی کلشن داکلنی وقتیدا	کل کا باقیب سر زمان تشنیح ریجان ایلاکای
باغبان خلوت ایتیب کلشن فی کل نیک وقتیدا	عشرت اهلین طالب مفتاح بستان ایلاکای
پرزمان نقاش اگر کلشن فی کورسه رنگین	خانه فی سما رایتیب کاغذ فی پنهان ایلاکای
سرجان کیم فارغ اولسه او رکایش لار دین فقیر	استماع گفت و کوی سعد و سلمان ایلاکای
یوق کیشی کاسیج شعلی اندین آرتوع ای کل کل	تا که دایم مدحت سلطان سلیمان ایلاکای
لطف ایتیب عاجز فی اول قیلغای سرفراز جهان	حکم ایتیب غمخور فی محکوم خاقان ایلاکای
خسر و مردم نواز و شمسریا سر فرار	لطف ایتیب اول قطره فی دریای عمان ایلاکای
اونعه اوخسار عالم اجره لطفینسی خاصیتی	کیم جمند دایما باران نیشان ایلاکای

سرکشی کا کر عزایت قبیلہ اول پر لفظ وا	شفقتیدین خسرو ایران و طوران ایلا کی
کیم دور دور فرودوسی طوسی کہ وصفینک بارید	کیم جهاندا شہرت تاریخ و ہفتا از ایلا کی
بار دور دور جسم ضعیف ناتوان بجز الکیدین	سم مکر لطفونک سینی تسکین حرمان ایلا کی
دایما خوش وقت بول یک ای کو کل کیم عاقبت	اول سیجا دم سنہ مشکل فی آسان ایلا کی
عسکری اول خسرو صاحب قرآن آخر سینی	لطف ایتب عالم را ممتاز اقران ایلا کی
شہد و بزم و قسح برجہ مجید دور دور	بادہ کیتور ساقیا دامن صحرا دور دور
کاشن باغ ارم دولت کسری جہم	برجا خرابات اراطا سربیدا دور دور
دیر صاحب کمال بولدی بدیع الجمال	لعلیدا اونیک داغی معجز عیبی دور دور
زلف اونیک بیچ و تاب کوزی داغی نیم خواب	عاشق شیداقانی وقت تماشا دور دور
ای صنم نوش لب خال و خطینک بوجہ	جانیمہ عشقینک اوقی باشیمہ سو دا دور دور
شہد و نبات و رطب بارجہ او شال لعل لب	سروہی ایستاسانک اول قدر عناد دور دور
وعدہ وصلین قلب ایلمکدا ساغر آلب	کیلدی او شال دلر با صحبت زیبا دور دور

بادہ غہ قیلدی موس توتی ایلیک سر نفس	بارجہ مرا اونیک سینی ایجیدی مجید دور دور
قیلدی بینه عشوہ ساز دلبیر عاشق تواز	عسکری ایجیدی بسی عاشق شیداد دور دور
بار دور دور جہراک سینی ای کلخدا بری نظیر	نازک و رنگین و خوب و خوش نما و دلپذیر
ای کو کل و دعوی قلب عالم را منصور دیک	سین بینه بیدا قلب سین گفت و کوی درو کیر
بولماغای آزر وہ اول کوی لاک دین اول نازک	اول پری نیک کوی لاک کیم بار دور نازک
ایس تابان تابتی جماندا عاقبت ملک و سپاہ	اول کدا کیم بار ایجیدی موندین بورون نفس
تا اوقوب سر پر سوزم کا آفرین قیلغای ایجیدی	بولغای ایردی کاشکی فرودوسی روشن صنیر
عسکری دین قانوسید و سینی عشقینک سوزلاری	دسرا اگر جہ قالیب تور کو کین دین جوی شیر
عیش و طرب و قشید اولبر رعنا کیرک	بادہ کلغام او جون جام مصفا کیرک
سین کہ بولوب سین بینه عاشق تیر کا کسری	عشقیدین اونیک سکا مذمب تر سا کیرک
خال و خطی دلپذیر لعل لبی فی نظیر	وصلکا اونیک سکا حسن تمنا کیرک

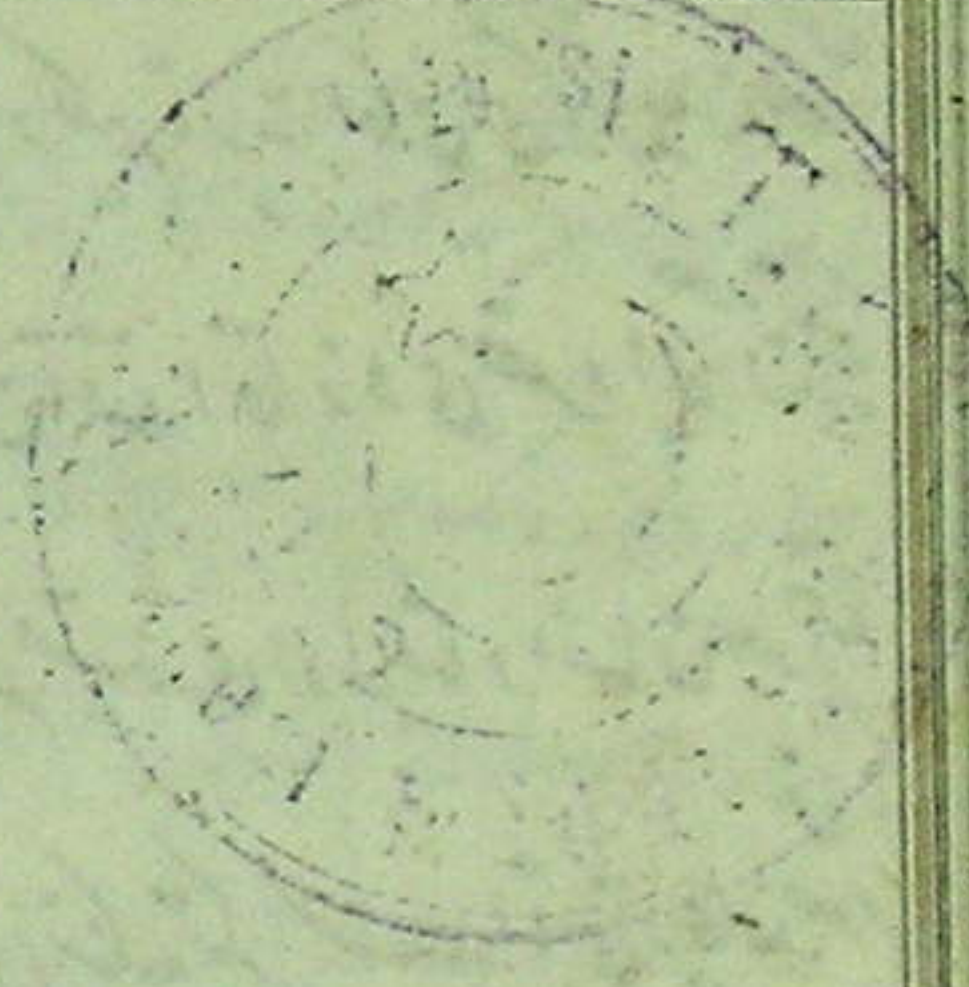
مہیا

مہیا

چهره سی دور با صفا غسل بی دل کش	غالبه کون خطیبین یوز نکا طرا کبیرک
باد صبا بپقرار لاله و کل بی شمار	اهل طرب مو شیار ساغر سها ایرک
تا که ایحیی باده نی اوز نکا بیل کای جلال	رند خرابات اوجون دین مسیحا کبیرک
اول پری و شش ای کو نکل هم جان دم جانان دور	یوزی و خطی داعی کل دسته و ریجان دور
جسم و جانین اوت کیل ای کو نکل سود اسیدا	جسم و جانیک عشقید اگر باعث حرمان دور
صرف بولدی دسر آرا وقت خوش و عمر عزیز	زلف نینگ عشقید اکیم سر رشته در مان دور
عاشق پچاره جور و مک دین سینی ای دلربا	ایشی کنگ و احسن کبی تفرغ بلیا یکسان دور
بولدی تر سا و مسلمان عشقیدین بی اختیار	وصفی نیک شر چند انم انجیل و هم قرآن دور
بهر ار اگر لعین دین تاب ساکن مرادی دل زمان	عسکری ظلمت ار اول چشمه حیوان دور
عاشق دلخسته نی کرد لبری شاد ایلاکی	آنچه بار دور کیم بوزوغ عالم فی آبا و ایلاکی

اول صنم که جلوه قیسه جن و ایل زمان	باغبان ترک کل و ریجان و شمشاد ایلاکی
سبزه خطی که کلگون یوز نکا طاسر دور	عاشق کامل اوز نکا خطا ار شاد ایلاکی
عاشق کیم دسر ار اغفلت بیلان اول پر زمان	بی می و مشوق و عسکری سینی بر باد ایلاکی
عاشق صادق تور اول کیم اول پری نینگ عشقیدا	مخت و در دینا اول اوز زینی معناد ایلاکی
کل یوز نکا بیل شید اگر ووب بی اختیار	خطبه توحید اوقوب افغان و فریاد ایلاکی
دلربا لار عشقیدین کر شمشه قیلدم عیان	عسکری محنون سینی اوز نکا استاد ایلاکی
تار تین دین یوز مصور امید جانان صورتین	کیم دور او کیم تار تین الغای ای کو نکل جان صورتین
کو کمن موندین بورون عاشق بولوب شیرین چون	پستون ماغدا قازدی قصر و ایوان صورتین
قیلدی اول ظاسر اول صورتی نقاشش ازل	اول کونی کیم قیلدی اول بنیاد انسان صورتین
سر کشتی کیم سبزه خطیبی کوزدی ناکهان	کاستان نینگ تیکر اسیدا تابتی ریجان صورتین
تیلادیم مین تینگر دیدین اول در با نینگ وصلنی	ترک اتیب خلد برین و حور و رضوان صورتین
سوردم ایرسه در دیمه در مان دیدی یوز نکا	کوز ساتب تور عسکر بینه امید در مان صورتین

بکله اول رکنین صراحی و می کلنار دور	عجبه نیم کلشن و ادایم زینت کلزار دور
کیفیت وقتشیده باس تین تو شکان اول ^{دور}	نیترن ایرماس جمن یوزیده بکله ای فیتی
اول سارینج کل کیم همیشه زینت کلزار دور	زعفرانی خلعتیدین دور نشانی غالباً
بکله سیرنیک یوزیکا تو کو لکان اول زکار دور	بنره ایرماس کلشن ایجره طامراولغان ای ^{کل}
کل یوزی اول در بانیک سر سبر کلزار دور	قامتی بار دور صنوبر دیک لطیف خوش با
سرور اقسلم معنی خازن اسرار دور	عسکری نیک حالیدین کرسور سه لار انداق ^{کل}



احمد
مرصی
سد
حماد الاحمد کرمی مدعی کوی کوه اسلام

۱۱۷۳

